

پادشاهی را گذاشت و به باغ امیریۀ خود رفت.^۱

گلوه‌ای که از قلب شاه بیرون کشیدم

دکتر محمدخان احیاءالملک در داخل صحن مطهر حضرت عبدالعظیم بود که ناگهان صدای مهبیی را شنید؛ صدایی که در گوش او به صدای پایین انداختن یک صندوق آهنین خالی از بالای بام بلندی به میان یک پلکان شباهت داشت:

«همین که شاه وارد ایوان شد، از اتاق خارج شدیم و خود را در میان دالان بین صحن که به طرف باغ جیران که فعلاً باغ مقبره شاه است، داخل کردیم و با حرکت جمعیت رفتیم وسط دالان. صدایی مثل اینکه صندوق آهنی خالی را از بالای بام بلندی میان پله‌ها پرتاب کنند، که به هر پله خورد، صدایی می‌دهد، شنیدیم. به باغ جیران وارد شدیم، مجدالدوله را میان ایوان جلو قبر جیران دیدم (حالیۀ همان ایوان مقبره شاه می‌باشد) که مرا به نام صدا می‌زد و سخت دشنام می‌داد. خیال کردم یزدی‌های داخل اتاق را گرفته‌اند و ما هم متهم شده‌ایم. به طرف ایوان رفتم، دستم را مجدالدوله گرفت، از نرده چوبی به داخل ایوان رفتم، چنان سیلی به صورتم نواخت که چشمم سیاه شد، به داخل اتاق هدایتم کرد.

وارد اتاق شدم، فریاد اتابک را شنیدم که می‌گفت: «بارک الله دکر، وقت بروز هنر و لیاقت است، شاه را به حال بیار.» چند لحظه چشم خود را بستم و مالیدم و بعد چشمم باز کرده دیدم جلو دری که از مقبره جیران به راهرو بین حرم شاهزاده عبدالعظیم و امامزاده حمزه است، شاه روی زمین دراز کشیده است. کنار شاه نشستیم. نظرم به جوراب نخی سفید ساق کوتاه کار جلفای اصفهان معروف به امیری که معمولاً شاه همیشه به پا می‌کرد، افتاد. دیدم خون روی جوراب پای چپ شاه است. به ناچار از زیر دو شلوار شاه به ساق پای شاه دست بردم. تا جایی که مقدور بود و دست من بالا می‌رفت، جریان خون را از قسمت بالای پا احساس کردم. به واسطه تنگی شلوار ناچار بند شلوار را گشودم تا جریان خون را بتوانم تعقیب کنم. سیلی محکم دیگری صورتم را نوازش داد. مجدالدوله دشنام داد که «کارت به جایی رسیده که بند شلوار شاه را باز می‌کنی»، اتابک از طرف دیگر با عصایی که در دست داشت به مجدالدوله به سختی کوفت و فوری اتاق را بکلی

خلوت و خالی کرد و باز به من فرمود: «دکتر جان، امروز روز ترقی تو و بروز لیاقت است. کاری کن شاه به حال بیایند.»

من با نهایت اطمینان خاطر بندها را گشودم و از کنار پهلوی چپ شاه خون را تعقیب و بین دنده‌های چپ همان جایی که در کلاس مدرسه طب قسمت تشریح میان حقیقی قلب را نشان داده بودند، انگشتم فرورفت.

با کمال تأمل انگشت خود را چندین بار داخل و خارج و میان قلب را هم امتحان کردم و مطمئن شدم که قلب بکلی از کار افتاده و شاه مدتی است مرده. از جیب شاه دو دستمال سفید بیرون آوردم. یکی را داخل قلب نموده بیرون کشیدم، و دومی را وارد کرده، آنجا برای بیرون نیامدن خونابه گذاردم. (همان دستمال را مرحوم دکتر با بودن بنده و جماعتی، چند سال قبل به موزه معارف داد که حالیه آنجا موجود است.)

در این وقت اتابک میان راهرو بین حرمین قدم می‌زد، با اشاره ایشان را به طرف خود آوردم، به طوری که خم شدند. در گوش ایشان با اینکه اتاق خلوت بود، آهسته گفتم: «قربان، قلب بکلی از کار افتاده و شاه قطعاً و حتماً مرده است. نظر به اینکه چاکر نمک خوار شما بوده و هستم، در عالم دولتخواهی عرض می‌کنم مثل حاج میرزا آغاسی وزیر محمدشاه از میان این حرم بیرون نروید، تا از اینجا مانند او به کربلا بروید.» اتابک هم یک سیلی بسیار محکمی به گوشم نواخت و بدون تغییر گفت: «معراج نرو» و باز فریاد کرد: «دکتر جان روز، روز لیاقت و هنر است، تمام ترقیات تو امروز است. شاه را حال بیار، تیر به پای شاه خورده، زود کاری کن که شاه حال بیاید.» پس از خوردن سیلی اتابک در حقیقت بیدار و هشیار شدم و وظیفه خود را دانستم و مشغول مالش پهلوی و پای شاه گشتم و لباسهای او را مرتب نمودم و فریاد زدم: «قربان، الحمدالله حال قبله عالم به جا آمده. اتابک هم فریاد کرد: «ناصرالملک قلیان بیار، حال شاه به جا آمده.»^۱ فوری

۱ - نظاره اتابک و وادار کردن دکتر احیاءالملک به اینکه وانمود کند شاه زنده است یکی از تجلیات در خور نحسین سیاستمداری اوست. امین السلطان علیرغم صفات بدی که داشت و آنچه که رجال عصر ناصری در تشریح بدی‌ها و سوءسیاستها و فساد اخلاقی و مالی‌اش آورده‌اند (که اغلب صحیح است) اما یک دولتمرد قابل و سیاست و کارکشته بود و اینکه خون سردی خود را از دست نداده و وانمود کرده شاه فقط زخمی شده و جنازه بی‌جان اربابش را با القاء این شبهه به مردم که شاه زنده است به تهران رسانده است از ظواهر بارز لیاقت اوست. امین السلطان در محیط دون‌پرور و فاسدی رشد و نماکرد و مانند محیط شد. چه بسا در یک محیط مستعد و خوب او به یکی از سیاستمداران بزرگ تاریخ تبدیل می‌شد.

ناصرالملک که بعد نایب‌السلطنه شد، قلیانی برای اتابک در همان راهرو بین حرمین آورد و اتابک ایستاد، در حالی که قلیان دست ناصرالملک بود کشید و دائم شکر می‌کرد، ناصرالملک و قلیان را مرخص کرد. بعد از چند دقیقه پسرهای کرم‌خان^۱ که فداییان اتابک بودند، وارد اتاق شدند. یک صندلی آوردند و یک چوب بلند پهن آورده زیر صندلی عبور دادند. پدر عزیزالسلطان منیژه [ملیجک]^۲ که مردی کوتاه و باریک بود، آمد و روی صندلی نشست، با کارد لباسهای شاه را از پشت سر از یقه تا دامن پاره کردند و شاه را جلو آن صندلی نشانیدند و دو دست پدر منیژه را از زیر پیراهن داخل کرده وارد آستین شاه نمودند و به او تعلیم دادند که دست شاه را حرکت دهد و گاهی به سبیل شاه کشیده شود و آن تخت زیر صندلی را چهار نفر هر سر تخته را دو نفر بلند کردند، دو نفر هم پشت صندلی را گرفته به ایوان مقابل مقبره آوردند.

کالسکه شاه بدون اسب جلو ایوان حاضر بود. اول پدر منیژه را وارد کالسکه کرده بعد شاه را به همان ترتیب جلو او نشانیدند و دستهای شاه را به همان کیفیت به او گفتند گاهی حرکت بدهد و سبیلها را دستمالی کند. عینک یا قوت کبود شاه را از جیبش بیرون آوردند و به چشمش گذاردند. اتابک به من گفت: «در راه مراقب باش به کسی حرفی نزنی جز اینکه خدا را شکر کنی که شاه به دست تو حالش به جا آمده و تیر به پایش خورده است و دستهای خود را هم خوب از خون پاک کن.»

بعد از آن اتابک هم میان کالسکه مقابل شاه رفت و نشست و با دست کالسکه را از باغ جیران که فعلاً باغ مقبره شاه است، از در جنوب غربی به خارج آوردند. اسبهای آن را بستند و طرف شهر حرکت کردیم. بین راه چند مرتبه اتابک از آبدار برای شاه آب خواست و فوری آب خوردن را به لب شاه می‌گذارد و بعد آبش را میان کالسکه می‌ریخت و پس می‌داد و چند مرتبه شاه از نوکرهای محرم در رکاب به توسط اتابک احوالپرسی و تفقد می‌فرمود و هر یک هر چه پول زرد داشتند برای تصدق تقدیم می‌کردند و اتابک پولها را میان کالسکه شاه جا می‌داد. در وسط راه عبدالله میرزای دارایی سردار حشمت کالسکه چی‌باشی شاه که به امر اتابک از شاهزاده عبدالعظیم برای آوردن

۱ - کرم خان یا کریم خان یاغی راهزن و سوارکار معروف قفقازی ایرانی‌الاصیل که به ایران پناهنده شده بود. پدر میرزا ابراهیم خان منشی‌زاده رهبر کمیته مجازات وجد دکتر داود منشی‌زاده.

۲ - محمدخان امین خاقان ملیجک اول.

حکیم‌باشی تولوزان (حکیم‌فرانسوی مخصوص شاه) به شهر رفته بود و به اتفاق حکیم‌باشی سوار اسب، به موکب شاه رسیدند. اتابک سر از کالسکه بیرون کرده به حکیم‌باشی فرمودند الحمدالله حال شاه به جا آمده است. دنبال موکب همایونی به شهر بیایید و به شهر آمدیم.

پس از ورود به شهر از داخل تکیه دولت کالسکه را دیگر بار بدون اسب وارد حیاط گلستان حالیه نمودند. جلو اتاق برلیان، شاه را از میان کالسکه به اتاق برلیان برده خوابانیدند و اتابک چهل و چند شب و روز در آن عمارت مشغول مملکت‌داری بود و حاج علی‌قلی خان سردار اسعد با پنجاه سوار بختیاری و اولاد کرم‌خان فقط مراقب حفظ اتابک بودند.^۱

مجدالدوله نیز شاهد بود که چه سان شاه مرده را سوار بر کالسکه کردند و به تهران آوردند. «اتابک که شاه را کالبدی بی‌جان و پیکری بی‌روان می‌نگرد، نخست فرمان قرق حرم و اطراف را می‌دهد و آنگاه وی را به داخل اتاقی که اکنون به خاک سپرده شده می‌آورند و یکی از پزشکان همراه وی را به بالینش می‌آورند (دکتر احیاء‌الملک شیخ را به بالین شاه می‌آورند و دستمالی به سوراخ گلوله فرو می‌برند و آن دستمال خونین محفوظ است) و آنگاه شاه را با وضعی که همه خیال کنند زنده است، به شهر می‌آورند و عینک سیاهی به چشمان شاه می‌زنند و اتابک در کنار او می‌نشیند و گاهی دست خود را که از آستین شاه در آورده بود، حرکتی می‌دهد و به فاصله چند گام میرزا رضا را با صدسوار که در پیرامونش بودند، به شهر می‌آورند.»^۲

روایت میرزا محمدخان امین‌خاقان

ملیجک اول، برادر امین‌اقدس و پدر

ملیجک دوم غلامعلی‌خان عزیزالسلطان

شخصی که پشت شاه نشسته دستهای خود را در آستینهای جبهه شاه کرد یعنی میرزا محمدخان امین‌خاقان، ساعاتی پس از وقوع حادثه مشاهدات خود را این چنین برای علی‌خان ظهیرالدوله بیان داشت:

۱ - شرح مزبور در مجله یغما سال ۱۳۲۹ به چاپ رسیده است.

۲ - مجدالدوله: هفته‌نامه اتحاد ملی - ۱۳۲۹.

«میرزا محمدخان امین خاقان پیشخدمت شاه که به امر صدراعظم از حضرت عبدالعظیم در کالسکه شاه نشسته بود، آمد پیش من نشست. بعد از گریه و زاری به او گفتم تفصیل صحیح واقعه را آنطور که دیدی بگو. گفت: وقت ظهر شاه و صدراعظم وارد صحن حضرت عبدالعظیم شدند. حاکم آنجا و خدام خواستند به قرق و بیرون کردن مردم پردازند، چنانکه در این موقع همیشه رسم بود. شاه نگذاشت و گفت هیچ کس را منع از ورود نکنید. امروز می خواهم مثل سایر مردم به زیارت رفته باشم. شاه قصد زیارت کرد.

صدر اعظم گفت خوب است قبل از زیارت بروید باغ نهار بخورید بعد زیارت بیایید. شاه فرمود خیر، چون وضو دارم اول می روم زیارت. نهار یک ساعت بعد از ظهر هم باشد نقلی ندارد.

شاه وارد بقعه متبرکه شد. طوافی کرده طرف پایین پا ایستاده قالیچه و جانماز خواست. صدراعظم برای آوردن قالیچه چند قدمی دور شد. شاه عینک زده به طرف زنها نگاه می کرد.^۱ از طرف چپ شاه از میان دو نفر زن که ایستاده بودند شخصی دست از زیر عبا درآورده کاغذ بزرگی به عنوان عریضه به طرف شاه دراز کرد. تقریباً یک متر به شاه مانده صدای پیشتاب ششلول از زیر کاغذ عریضه بلند شد. همین قدر شاه مجال کرد که گفت: حاجی حسینعلی خان مرا بگیر.

حاجی حسینعلی خان و یکی دو نفر دیگر از پیشخدمتان که نزدیک بودیم، شاه را گرفتیم. پنج یا شش قدم با پای خود آمده بعد بی حس شد. شاه را بردیم در اتاق معروف به مقبره ولیعهدی که خیلی نزدیک به آنجا بود. آنجا هم پس از به زمین خوابانیدن شاه، شاه آه بلندی کشیده دیگر نفس نکشید.

صدراعظم بعد از آنکه از گرفتن و محفوظ داشتن قاتل آسوده شد، آمد پیش شاه و خیلی سفارش کرد که کسی نگوید شاه کشته شده، بگویند تیر به پایش خورده و ضعف کرده است و امر کرد کالسکه شاه را به قدری که ممکن بود نزدیک آوردند و شاه را با تمام لباس و رسمیت چنانکه آمده بودند و عینک هم به چشمش زدند روی صندلی نشانندند. خیلی هم به سرعت در کالسکه نشانندیم. مرا گفت پهلوی شاه بنشینم که

۱- به طوری که عین السلطنه می نویسد: نگاه معتد و هوسناک شاه به زنها باعث خشم و تنفر میرزارضا شده بود.

نگاهش دارم^۱ و خودش هم توی کالسکه نشسته با دستمال محض اینکه همه زنده‌اش بدانند بادش می‌زد و به طوری که هیچ کس نفهمید وارد عمارت دولتی شدیم و این است که می‌بینید.^۲

ظهیرالدوله آگاهی خود را از ترور شاه چنین بیان می‌کند:

«چهار ساعت به غروب آفتاب مانده یونس خان آبدار من با یک حالت خیلی مضطربی وارد بالاخانه شد و به گوش میرزا احمدخان مستوفی منشی وزارت تشریفات که روی روی من نشسته [و] مشغول کاری بود، خیلی آهسته چیزی گفت. میرزا احمدخان قلم را از دست بر زمین گذاشته به من گفت: گویا در حضرت عبدالعظیم به یکی از شاهزادگان که همراه شاه بودند تیری زده‌اند ولی کارگر نشده است. گفتم: آن شاهزاده کیست؟ گفت: می‌گویند شاهزاده امیر آخور و هم می‌گویند به حسینقلی خان حاکم آنجا تیر زده‌اند.

یونس خان که ایستاده بود، حرف را از دهان میرزا احمدخان گرفته گفت: شهر هم تقریباً شلوغ شده است. گفتم: برای همین تیر انداختن؟ الان هم کالسکه‌چی‌های شاهی با کمال عجله آمدند دکتر تولوزان حکیم شاه را بردند به حضرت عبدالعظیم.

در این حال آقای محمد جعفرخان که یکی از اقوام دور طرف مادری من است، از در درآمد؛ بد حال تر از یونس خان. گفت: هنگامه غریبی است. پالکونیک قزاقباشی با تمام سواره قزاق به تاخت رفتند حضرت عبدالعظیم و هم حاجی علیقلی خان بختیاری با تمام سواره بختیاری متعاقب سواره قزاق رفتند.

میرزا احمدخان برخاسته از بالا رفت پایین و با حواس خیلی پریشان که از ظاهرش نمایان بود، مراجعت کرده نشست. آقا محمد جعفرخان که پایین رفته بود آمد به گوش من گفت: گویا این تیر را به شاه انداخته باشند و به پایش خورده باشد، ولی هیچ عیبی نکرده است.

۱- به طوری که دیگر شاهدین گفته و نوشته‌اند، اتابک دستور داد جبه شاه را پاره کردند و امین خاقان که ریزجسته بود، پشت شاه نشست و دستهایش را در آستینهای لباس رویین او کرد. امین خاقان شاید محض ملاحظات و رودربایستی و شاید به خاطر اینکه نمی‌خواهد مقام خود را که شاه به او درجه امیر تومانی هم داده بود، پایین بیاورد می‌گوید که کنار شاه مرده نشسته بوده است. اگر او کنار شاه نشسته بود نقشه اتابک برای اینکه شاه را زنده جلوه دهد، نمی‌گرفت.

۲- خاطرات و اسناد ظهیرالدوله - ابرج الفشار - صص ۲۰-۱۵

من هم بعد از شنیدن این حرف مثل میرزا احمدخان قلم را از دست بر زمین گذاردم و میرزاها که مشغول کار بودند و احباب و حاضرین یک مرتبه حالشان تغییر کرده، من گفتم چند نفر بروند باغ شاه با کالسکه حضرت ملکه ایران بیایند.

در این بین حاجی بشیرخان خواجه خودمان با یک وضع تماشایی که در آن حالت هم برای ما خنده می آورد، وارد شد. به گوش من گفت: ملکه ایران گفتند الان یک نفر آدم مخصوص بفرستید شاهزاده عبدالعظیم شاه را خودش ببیند و خبر سلامتی بیاورد. قبول کرده یونس خان را گفتم خودش سواره رفت. به فاصله کمی برگشت و گفت دروازه حضرت عبدالعظیم را به حکم حضرت صدراعظم بسته اند و هیچ کس را نمی گذارند برود یا بیاید.

خبر رسید که ملکه ایران و زنهای شاه به امر صدراعظم که از همان حضرت عبدالعظیم، مهدی قلی خان قاجار مجدالدوله را مأمور کرده بود بروند به اندرون شاهی، و متصل اخبار وحشت انگیز بدون فاصله می رسید. صدای شیپور سلام توپخانه بدان سبکی که فقط در عبور موکب شاه می زنند، به گوش من آمد.

جالسین را آگاهاندم و آقا محمدخان را برای تحقیق به کالسکه خانه شاهی که نزدیک خانه ماست، فرستادم. آمد گفت: خودم کالسکه شاه را دیدم که آوردند و پرسیدم، گفتند شاه و صدراعظم و یک نفر از پیشخدمتان شاهی از حضرت عبدالعظیم در کالسکه نشسته در عمارت شاهی پیاده شدند.

عباسقلی خان نایب یساولان قاقازانی تفنگ به دوش و قمه به کمر و چکمه به پا خیلی وحشیانه وارد بالاخانه شد و مژده خواست که شاه الحمدالله به سلامتی وارد عمارت و باغ سلطنتی شد. از او تحقیق کردم. گفت: صبح با موکب شاهی رفته بودم حضرت عبدالعظیم، نیم ساعت بعد از ظهر در توی حرم شخصی از میان جماعت زنها گلوله ای به جانب شاه رها کرد به پای مبارکش خورد، ولی الحمدالله کاری نشد. مختصر وضعی پیدا کردند. بدان علت صدراعظم و یک نفر پیشخدمت هم در کالسکه نشسته شاه را باد می زند. من گفتم: خودت دیدی؟ گفت: بله خودم دیدم که جواب شیپور سلام توپخانه را هم به اشاره دست چنانکه معمول بود از درون کالسکه شاه دادند و دستکش سفید هم دستشان بود. تا در عالی قاپو هم بودم که با کالسکه وارد عمارت سلطنتی شدند. من گفتم مژدگانی به او بدهند و هم گفتم کالسکه برایم حاضر کنند که بروم شاه و

صدراعظم را ببینم. کالسکه حاضر شد. یاران را گفتم تا مراجعت من متفرق نشوید که خبر صحیح بی دروغ برایتان بیاورم. دو ساعت به غروب مانده از خانه خودم رفتم به در خانه. تمام دکانهای بین راه از فرنگی و ارمنی و مسلمان بسته دیدم. اوضاع و همه‌مهمه غریبی بود. خیلی به سرعت رفتم تا رسیدم به درِ عالی‌قاپو. کالسکه و درشکه و اسب زیادی از وزرا و اعیان دیدم که به خانه آمده بودند. پیاده شدم. نواب نایب سفارت انگلیس را دیدم که از خدمت حضرت صدراعظم می‌آید، یعنی رسماً برای وزیر مختار انگلیس تحصیل خبر کرده می‌رفت. از او پرسیدم جواب درستی نداد.

وارد دیوانخانه شدم. درب حیاط معروف به حیاط صندوقخانه که حیاط کوچکی است بین حیاط تخت مرمر که جلوس رسمی و سلامهای عام است و باغ گلستان که عمارت شخصی سلطنت است، جمعیت زیادی دیدم که در بسته بود و پشت در ایستاده بودند و با یک سکوت و بهت غریبی منتظر خبر سلامتی شاه بودند. خیلی با مشقت از میان آن جمعیت گذشتم. پشت در که رسیدم یکمرتبه در باز شد.

صدراعظم و نایب‌السلطنه وزیر جنگ آمدند دم در. صدراعظم به صدای بلند به مردم گفت: شاه الحمدالله عیبی ندارد. فقط به واسطه صدمه جزئی که به پایش خورده قدری ضعف و بی‌حالی دارند. امروز نمی‌توانند بنشینند. فردا سلام عام خبر کرده‌اند که چشم همه مردم به زیارت جمالشان روشن شود. و بعد از گفتن این حرف صدراعظم مرا صدا کرد. رفتم توی در که برویم در باغ شاه. نایب‌السلطنه به صدراعظم گفت: من می‌روم منزل. خیلی خسته شده‌ام. صدراعظم هر چه اصرار کرد همین‌جا رفع خستگی کنید، گفت: خیر، حکماً باید بروم منزل. و رفت منزل خودش که در همان عمارت سلطنتی بود و اسم آن عمارت مشهور به «عمارت خورشید» است و از آنجا بلافاصله رفت به باغ خودش که نزدیک دروازه باغ شاه است و اسمش «امیریه» است و سالهاست که همه ساله نصف مواجب و حقوق اهل نظام را خرج آن باغ کرده است.

با صدراعظم و شاهزادگان و غالب از وزرا که آمده بودند رفتیم توی باغ. صدراعظم امر کرد درب باغ را بستند. اطبای ایرانی و فرنگی که رفته بودند در نارنجستان شاه را ببینند، یکی یکی، دوتا دوتا با حالهای پریشان مراجعت می‌کردند و هر کس از آنها سؤال می‌کرد هیچ جوابی نمی‌گفتند، یا سری تکان می‌دادند.

با صدراعظم و وزرا و شاهزادگان نزدیک حوض محاذی در باغ ایستاده بودیم که

علیرضاخان قاجار عضدالملک و میرزا فتحعلی خان شیرازی صاحب دیوان وارد شدند. عضدالملک با یک جسارت و بی ادبی فوق العاده از همه ماها پرسید: شاه را چه کردید؟ صدراعظم گفت: نارنجستان تشریف دارند. بروید خدمتشان برسید. او رفت.

صاحب دیوان هم که همراه او بود پس از رفتن عضدالملک آمد در میان جمع، خیلی ملایم و باادب از صدراعظم چگونگی حال شاه را پرسید. تا این موقع حضرت صدراعظم مطلب را رسمی نکرده بود. اگر چه همه می دانستیم ولی به همدیگر چیزی نمی گفتیم.

بعد از پرسیدن صاحب دیوان، صدراعظم درست ایستاده سایرین [نیز] حلقه وار دور ایشان به شکل دایره ایستادند. صدراعظم صاحب دیوان را که پیرمردی محاسن سفید و از تمام وزرا تقریباً محترمتر بود، مخاطب کرده به آواز بلند گفت: پاکترین دل اهل این مملکت را که دل شاه باشد ناپاکترین شخص این مملکت که میرزارضای کرمانی باشد، به ضرب گلوله پرخون کرد.

صدراعظم این بگفت و مثل یک پسر خیلی عزیزی که برای پدرش تعزیه بخواند بنا کرد از این حرفها گفتن و بلند گریه کردن. تمام وزرا و شاهزادگان به طور غریبی مشغول گریه و زاری شدند و در حقیقت، حق هم داشتند.^۱

ظهیرالدوله سپس لحظات و دقائق بعدی را چنین توصیف می کند:

«توی حیاط آبدارخانه را دیدم مملو از سواره بختیاری و سرباز و صاحب منصب. همه گردآلود و پریشان احوال، به طوری که دیدنشان شخص را از حالت طبیعی خارج می کرد. در قسمت جنوبی این حیاط در گوشه متصل به مغرب دری بود مقفل. و یک زنجیردانه درشت از زیر در قریب دو سه ذرع بیرون آمده و کوبیده شده بود. دالانچه ای بود دو ذرع طول و یک ذرع و یک چارک عرض داشت و میرزارضا وسط نزدیک به در افتاده بود. در حالتی که جز یک زیر پیراهنی کهنه که اغلب جاهایش پاره بود، هیچ لباس دربر نداشت و دستهایش هم از بازو به عقب بسته بود، هم از میج، و از بس کتک به او زده بودند مکشوف العورتین بیهوش افتاده بود. و چون یک گوش او را در حضرت عبدالعظیم در وقت گرفتنش زنها کنده بودند، یک دستمال چرکی هم بر سرش بسته بودند. در حقیقت زنده بیرون بردن همچو قاتلی برای استنطاق از میان آن طور جمعیت و

مردم شاه پرست از کارهای بزرگ صدراعظم بود.
 امین‌الملک چون فطرتاً آدم با حیا و با شرم و حضوری است، به قراولهای آن اتاق
 تغیر کرد و امر کرد یک شلوار به او بپوشانند و هم گفت چون گردش در زنجیر است
 دستهایش را باز کنند که نمیرد. من برای آنکه چشمهایش را باز کند ته عصایی که دستم
 بود آهسته محض انتقال به پیشانی او گذاشتم. چشمش را باز کرد، به من نگاهی کرد و
 بدون آنکه حرفی بزند، به هم گذارد.^۱

روایت عین‌السلطنه قهرمان میرزا

یکی دیگر از کسانی که در آن روز خبر سوء قصد به جان ناصرالدین‌شاه را به طور مبهم
 شنید، شاهزاده قهرمان میرزا عین‌السلطنه برادرزاده او (پسر شاهزاده عبدالصمد میرزا عزالدوله) بود
 که در یادداشتهای خود در این باره می‌نویسد:

«جمعه ۱۷ شهر ذیقعدہ اتفاق غریبی افتاده. امروز را خانه معتضدالسلطنه دعوت
 داشتیم. صبح محمد حسن میرزا آمد. در باغ مدتها گوش کردیم. از مرخصی ملک‌آرا و
 رفتن احتساب‌الملک با مدال جشن پنجاهم [پنجاهمین سال] و نشانهای دیگر به سمت
 تبریز حکایت می‌کرد. بعد اتفاقاً رفتیم. مدعوین جمعاً جز اعتصام نظام و سلطان
 محمدخان آمدند. قماری نبود. به صحبت جشن و گردش شبهای چراغان و کمی بازی
 شطرنج گذشت. نهار خوردیم. بعد عکاس آمد. راه پله عمارت را عکس انداخت. بعد
 تمام عمارت را و ما جلوی عمارت در چمنها نشسته، بعد در اتاق عکس تمام ماها را
 [انداخت]. چای خوردیم. از در سمت شمال عمارت که هنوز درست نشده به
 سبزی‌کار [ی] فرمانفرما رفتیم و خیال داشتیم بعد امامزاده حسن (ع) [به] زیارت و
 تماشا برویم. در کنار دیوار جمعاً نشسته بودیم. یکدفعه آدم معتضد آمد. معتضد پرسید:
 کجا بودی؟ گفت: شهر. جلو رفته مطلبی در گوش معتضدالسلطنه گفتم. یکمرتبه معتضد
 برخاسته گفت: برویم، برویم به عمارت! و جلو افتاده دست تاج‌الدین میرزا را گرفت و
 بنای نجوا را گذاشت. افخم‌الدوله از عقب رسیده آرام به من و عمادالسلطنه گفت: الان
 اکبر آمده بود و اسب برای من آورده که شاه را در حضرت عبدالعظیم گلوله زدند. زود
 منزل بیایید.

از در سبزی‌کار [ی] خارج شده به حیاط رفتیم. مطلب را معتضد واضح گفت: می‌گویند شاه را در حضرت عبدالعظیم زخم زده‌اند. برویم درب‌خانه. جلوی عمارت نشسته او اندرون رفت. تپانچه و تفنگی بیرون آورده، بعد از نیم‌ساعت مصمم رفتن شدیم. عمادالسلطنه گفت: من نخواهم آمد. ماها خیال رفتن را داشتیم. تاج‌الدین میرزا استخاره کرد، خوب نیامد، نرفت. مرا هم نگذاشت بروم. معتضدالسلطنه و افخم‌الدوله و محمدحسن میرزا که سرش برای این کارها و تماشا درد می‌کند، پیاده رفتند. اسب من هم حاضر بود. تاج‌الدین میرزا منزل خودش رفت. حالا متصل نوکرها خبر می‌دهند از بستن بازار و دکان و نبودن نان و آشوب شهر، با عمادالسلطنه و شریکه منزل آمدیم.

جلودارها به تاخت اسبها را می‌آوردند. عمادالسلطنه از وسط راه می‌رفت. با شریکه منزل آمدیم. نوکرها را جمع کرده دو سه نفر عقب نان و گوشت فرستادم. بعد سوار شده به سمت درب‌خانه رفتیم. زن و مرد در کوچه زیاد بود. تمام نجوا می‌کردند. دکانهای نانوایی و قصابی جمعیت بود. دم ارگ سرباز زیاد [بود] و سوار از قزاق و بختیاری، کشیکخانه و غیره بسیار ایستاده بود. کالسکه و اسب فراوان [بود]. خواستم پیاده شوم، شریف‌خان دیده شد. گفت: راه نمی‌دهند، یعنی در باغ کسی را نمی‌گذارند برود. لهدا رد شده از درب اندرون و خیابان ناصریه، شریکه به سمت خانه و من به خانه حضرت والا رفتم. افخم‌الدوله را دیده، بیانی است که او می‌کند:

رفتیم، معتضد با حضرت والا ملک‌آرا از درب نظارت‌خانه به باغ رفتند. ما را نگذاشتند. با محمدحسن میرزا کنار طاقنا نشسته اطبا [را] که از باغ مراجعت کردند، دیدیم. همه می‌گفتند الحمدالله عیبی ندارد. من محرمانه از ناظم‌الاطبا میرزا علی‌اکبرخان پرسیدم، گفت: نقلی نیست. گفتم: پس تو کجا می‌روی؟ گفت: می‌روم دوا بیاورم. در این بین شارژدافر روس و طبیب سفارت روس از باغ بیرون آمدند. معلوم شد خبر صحیح [را] او دارد و صدق و کذب پیش اوست. اما نشد سؤال کنم. کسی که از اطبا در باغ ماند، دکتر اشنیدر فرانسوی و میرزا زین‌العابدین خان کاشی طبیب خودمان [بودند].

اما تفصیل اتفاق امروز میرزارضا نام کرمانی که سابقاً محترم [بود] و وقتی استیفای کرمان را داشت دو سال قبل جزو بایی‌ها گرفتار [شده بود] و قزوین بردند و شش ماه در خانه صدراعظم متحصن یا حبس بود، بعد مرخص شده [بود]، در حضرت عبدالعظیم در میان بین‌الحرمین یعنی فاصله و دالان بین حضرت عبدالعظیم و امامزاده حمزه چادر و

چاقچور کرده [و] ایستاده است. اعلیحضرت در ساعت چهار و نیم یا پنج از دسته گذشته به زیارت رفته وقت عبور از آن دالان شخص میرزارضا با چادر و چاقچور آنجا نشسته بوده، کسی او را مزاحم نشده، شاه که می‌گذرد یکمرتبه بلند شده یک تیر تپانچه خالی می‌کند. تیر دوم، صدراعظم که برابر شاه بوده زیر دست او زده سر تپانچه بالا شده به طاق می‌خورد و فوراً دستگیر می‌شود. شاه همانجا افتاده، بعد صحن را قرق کرده، کالسکه شاه را دم صحن آورده سوار می‌کنند. صدراعظم و یک نفر دیگر هم در کالسکه نشسته شاه را به عجله تمام شهر می‌آورند. حیاط تخت مرمر را خلوت کرده، کالسکه دستی شاه [را] که مال مرحوم معتمدالدوله بود و آدم می‌کشد و اغلب شاه سوار شده در باغ می‌کشیدند، آورده، سوار کرده و به باغ و عمارت داخل می‌کنند و گلوله تپانچه از ران تا ناف، معلوم من نشد به کجا خورده. همین قدر است که از ران پایین تر و از ناف بالاتر نخورده.

آدم فرستادیم از بین راه به حضرت والا بگویند که یک سر درب‌خانه برود. خودم نماز کرده منزل آمدم. نان و گوشتی آورده بودند. تفنگها را بیرون آورده، معتضد السلطنه فرستاده فشنگ خواسته بود. ماشاءالله «میرقلیچ‌شاه» هستند و از من فشنگ می‌خواهند. دادم محمد برد. گفتم: محرمانه سوال کن، خیلی مضطرب هستیم، حکایت از چه قرار است. خودم خانه ماهوش خانم رفتم یک ربع نشستیم بیرون آمدم. محمد آمده بود. گفت معتضد السلطنه به حالت گریه در حیاط گردش می‌کرد. اول گفت خبری نیست، بعد گفت مگر مشکل یک روز دیگر بماند. شما تهیه نان و گوشت بکنید. این پیغام معلوم کرد کارگر آمده. منزل آمدم، معین دفتر آمد. قضا را امروز شاهزاده آغای بیچاره زیارت حضرت عبدالعظیم رفته بود. معین دفتر از قول او حکایت می‌کرد که ما در سر مقبره مرحوم وزیر نشسته بودیم گفتند شاه می‌آید. بلند شده ایستادیم که تماشا کنیم. در این بین صدای دو تیر تپانچه آمد و مهمه غریبی راه افتاد. مردم را بنا کردند از صحن بیرون کردن. گمان من اینکه در سر مقبره جیران واقع شده و شاه آنجا بود. جیران فروغ السلطنه زن جمیله محترمه محبوب القلوب شاه [بود] و دو پسرش ولیعهد شد [ند]. هیچ کدام نماندند. تمام زن و مرد را بیرون کردند. ما چهار نفر بودیم.

شاهزاده آغا روایت کرد:

من در پشت صندوقی مخفی شدم. آن سه نفر را بیرون کردند. در این بین یک نفر که

عمامة شال بخارایی و لباده سفید پوشیده بود، از حرم بیرون آورده چوب و چماق بود که به سرش می زدند. گفتند این تپانچه به شاه در کرده. بعد یک نفر آمد که نزنید، بگذارید بماند. بردند در یکی از قهوه خانه های مقابر حبس کردند. بعد از ساعتی شاه را در یک صندلی بزرگ دسته دار که رویش کتان راه راه بود گذاشته چهار نفر مرد بلند کرده می بردند. شاه به حال مغشوش بود. اما چشم من درست کار نکرد که کجا خورده و چه طور بود. بعد صحبت در صحن زیاد شد و صندلی شاه را آورده نزدیک حوض خون زیاد از صندلی ریخت و در حوض شستند. ما به حال خراب بیرون آمده سوار شده آمدیم.

این را هم افخم الدوله گفت که شکرالله خان برادر فرج الله خان حاکم الموت را با میرزارضا در کالسکه نشانیده به باغ شاه آوردند و بعد از آمدن شاه حاجب الدوله و دیگران جمع شده و تمام ریشهای او را کنده و بعد حاجب الدوله با چاقو چند جای بدن او را سوراخ کرده که راست بگو چند نفر بودید و با که این قرار و مدار را گذاشتید. او هم یا راست یا دروغ سیزده نفر را اسم برده و ثبت کرده اند. الان سه ساعت از شب رفته است. دکان و بازار کلاً بسته بود. نان شلوغ [و] شهر برهم. احوالات بیش از اینکه نوشتم معلوم نیست تا صبح چه معلوم شود. حضرت والا درب خانه رفته اند. اگر دیده باشند تفصیل دارد. نعوذ بالله من القضاء السوء. خداوند نصیب نکند.

جنازه برهنه شاه با مهر گلوله بر محل قلب

برای علی خان ظهیرالدوله دیدن جنازه شاه که قرار بود همان شب غسل داده شود، بسیار تأثرانگیز و دردناک بود. او می نویسد:

«آمدیم خدمت صدراعظم. تقریباً نیم ساعت از شب گذشته اسباب غسل حاضر شده بود. صدراعظم دو برادر شاه را که عباس میرزای ملک آرا و عبدالصمد میرزای عزالدوله باشند و چند نفر از محترمین و وزرا را امر کرد که برویم و کشته شاه را از توی اتاق بیرون بیاوریم. رفتیم در نارنجستان که در آخر باغ شاهی در قسمت شمال رو به جنوب واقع است و ده ذرع تقریباً در صد ذرع عرض و طول دارد و خیلی مزین است و هم برای جشن بر تزیینات آنجا افزوده بودند. از آنجا رفتیم در تالار برلیان که آینه کاری و در

نهایت آراستگی و زینت است.

من از شدت رقت نتوانستم بروم بالا. توی اتاق با جعفرقلی خان قاجار حاجب الدوله پایین پله‌های مرمر دم حوض بلور ایستادیم.

جسد شاه را که بر روی قالیچه‌ای گذارده بودند و دورش را همه شاهزادگان و وزرا گرفته بودند، از اتاق بیرون آورده بالای پله‌ها بین دو ستون مرمر گذارده رفتند. برای رخت کنندن هیچ کس نماند جز محمدعلی خان امین السلطنه صندوقدار شاه و غلامعلی خان امین همایونی سرایدار باشی و جعفرقلی خان قاجار حاجب الدوله و شاهزاده حاج فریدون میرزا برادر حاج بهاء الدوله که چون پیرمرد و ریش سفید بود و هم رسم این است که سلاطین قاجار را باید قجر غسل بدهد و صدراعظم برای تفسیل حاضرش کرده بود و یک نفر آخوند و حاج حیدر خاصه تراش خود شاه و چند نفر سقای شاهی با دلوهای بلغار که در دست داشتند و من گفتم: «سبحان الله فاعتبروا یا اولی الابصار. برادر جان! بیدار اول و آخر دنیا باش!»

ملفتت باش چه می‌گویم. آنچه نوشته و می‌نویسم خودم دیده‌ام. از جمله اخبار یحتمل الصدق والكذب نیست و هیچ دروغ ندارد.

اول سقاها سنگفرش زمین بین حوض بلور و پله‌ها را که کفشکن عامه بود، چند دولچه آب ریختند شستند. بعد حاج امین السلطنه سرداری ماهوت سیاه الماس دوزی را که با هزار آرزو برای پوشیدن در مهمانی‌های جشن دوخته و تازه تمام شده بود، از تن شاه به در کرد، لاله‌الاله! تمام رختهای شاه را کند. پیراهن شاه نصفش به طوری خونی بود که سفیدی آن اصلاً پیدا نبود. زخم شاه را درست دیدم. همچو دست قضا مهر زده بود که اگر شخص می‌خواست قراول برود و کمال دقت قلب را بزند، یقیناً آنطور نمی‌زد. جسم شاه را لخت از بالای پله‌ها آوردند بر آن زمین که گفتم سقاها شستند، گذاشتند. خیلی خیلی سفید و چاق معتدل. ریشش را هم همان روز صبح برای رفتن به حضرت عبدالعظیم در همین مکان همین حاج حیدر خاصه تراش تراشیده بود. دیدن زخم شاه که سرخ و خونی بود در آن بدن خیلی سفید بی‌عیب، چشم را بی‌اندازه متألّم می‌کرد.

آن کس که آرزو می‌کرد تا در راهی که شاه عبور می‌کند او را بگذارند بایستد، خیلی نزدیک سر شاه با کفش ایستاده و محض احتیاط از ترشح، عبا و رختهایش را جمع کرده به زیر بغل زده به سقا امر می‌کرد که بریز و خودش به آواز بلند می‌گفت: «به نیت طرف

راست» و حاج حیدر خاصه تراش جسم شاه را از طرف راست می غلتانید به طرف چپ و یک سقا یک دولچه بلغاری آب می ریخت.

خلاصه به طوری که یک گدایی را بر حسب قانون و حکم پیغمبر (ص) غسل می دهند، شاهنشاه مقتدر ممالک محروسه ایران را غسل دادند. عجیب تر آنکه به قدر و قیمت یک کفن هم از آنچه خودش را مالک بر آن می دانست، حق نداشت. کفن عضدالملک را آوردند و شاه را کفن کردند ... الملك الله الواحد القهار و هو الحی الذی لایموت.

چهار ساعت از شب گذشته از تغسیل و تکفین شاه آسوده شده از صدراعظم اذن خواسته آمدم به منزل. از غرایب آنکه وقتی از منزل می رفتم به در خانه و مردم در کشته شدن شاه شک داشتند، تمام دکانها را بسته و در نهایت تزلزل بودند و اکنون که شهادت شاه را یقین می دانند و شب هم تقریباً نزدیک نیمه است، تمام دکانها را باز دیدم. در حالی که درب هر دکانی را سرباز و قزاقی به امر صدراعظم مواظبت داشت که کسی تعدی و ظلمی نکند و مردم قال و مقال و هرزگی نکنند که اسباب اغتشاش فراهم آید.^۱

مشاهدات عین السلطنه و نقل قول از پدرش

«شنبه ۱۸ شهر ذی قعدة الحرام سنه ۱۳۱۳: ۱۳ درجه ثور، دوم ماه می سنه ۱۸۹۶ میلادی، ۱۴ اردیبهشت ماه سنه ۸۱۸ جلالی، روزی نامبارک و مشوم بود. دو ساعت از دسته گذشته که از اتاق بیرون آمدم. خدیجه سلطان گفت: آدم حضرت والا آمده بود که شاه مرحوم شده زودتر بیایید. لباس سیاه پوشیده سوار شده رفتم. حضرت والا تشریف برده بودند. من هم خواستم بروم دیدم عمادالسلطنه مراجعت می کند. فرمودند آدمی همراه نداشتم راه ندادند. برگردیم. آمدیم اندرون، نواب علیه قول حضرت والا حکایت کردند که در همان حضرت عبدالعظیم شاه شهید شده است و نعش او را به قسم خوبی صدراعظم به شهر آورده تا ساعت سه خون بند نمی آمد. بعد فتیله گذاشتیم و در نارنجستان در حوض بلور، حاجی فریدون میرزا و حاجی آقا حیدر دلاک مخصوص شستند. کفن و کافور و سایر چیزها حاضر نبود.

عضدالملک بعد از گریه زیاد و کندن ریش و کلاه زمین زدن، فرستاد از خانه خودش

اسباب کفن و دفن خودش را محرمانه آوردند. بعد از کفن کردن، صدراعظم با آجودان مخصوص روی پای شاه افتاده انقلاب و گریه شدیدی برای همه حاصل شد. خیلی اثر کرد و خیلی اسباب گریه شد. طاقت شال حاضر نبود. سوزنی ترمه که در اتاق برلیان روی تشک شاه انداخته بودند، برداشته شکافته روی نعش انداختند. بیرون آمده درب نارنجستان [را] که به اندرون می‌رود، باز کرده، زنها بیرون آمده گریه و زاری زیاد کردند. بعد از ساعتی هر قسم بود بیرون کردند. رفتیم نعش را خودمان بلند کردیم. در همان اتاق نشیمن شاه که اسمش برلیان است روی میز بزرگی گذاشتیم. شام دیگر نخورده، صدراعظم ماند و من و ملک‌آرا آمدیم.^۱

نقش کاساکوفسکی در قزاقخانه در برقراری نظم و امنیت

حفظ آرامش در دارالخلافه تهران، بی‌شک ناشی از مقررات شدید حکومت نظامی بود که به وسیله کلنل کاساکوفسکی رئیس جدید قزاقخانه که چند هفته‌ای بود به ایران وارد شده و پست فرماندهی قزاقخانه را از رئیس سابق قزاقخانه تحویل گرفته بود، بلافاصله به مرحله اجرا گذارده شد.

کلنل کاساکوفسکی حدود دو ساعت و یک ربع پس از وقوع ترور از رخداد مزبور آگاهی یافت. وی می‌نویسد:

«۱۹ آوریل ۱۸۹۶ (۱۲۷۵/۲/۱۲ ه.ش) برابر ۱۷ ذی‌قعدة ۱۳۱۳ ه.ق. ساعت دو و ربع بعد از ظهر پیشخدمت اعلیحضرت - غلامحسین خان جنرال - در نهایت پریشانی حال و گردآلود با لبهای خشکیده از اسب به پایین جسته دوان‌دوان وارد دفتر قزاقخانه شد. درها را محکم بسته با صدای بریده بریده اظهار داشت که به دستور صدراعظم از شاه عبدالعظیم تا اینجا تاخته‌ام. امروز اعلیحضرت به قصد زیارت (به مناسبت یوم جمعه) به شاه عبدالعظیم رفتند. در حین انجام نماز در مسجد، کنار مرقد آن حضرت به جان اعلیحضرت سوء قصد شد. گلوله به ران اصابت نموده، بحمدالله خطری متوجه نیست. الساعه مشغول هستند که اعلیحضرت را به هوش آورده خونریزی را متوقف سازند. پس از اندکی شاه به تهران مراجعت خواهد نمود. فعلاً تا مراجعت اعلیحضرت به طور خیلی محرمانه امر فرمودند که برای جلوگیری از اغتشاشات و اشاعه اخبار

هراس انگیز، حفظ نظم و آرامش شهر را سه نفر: ۱- سردار اکرم^۱ ۲- نظام‌الدوله^۲ ۳- پالکونیک روس یعنی شما به عهده گیرند.

ضمناً جنرال با وحشت و صمیمیت اظهار می‌داشت که کلیه پیشخدمتها که شاهد و ناظر افتادن شاه بوده‌اند، بلافاصله پس از صدای شلیک فرار اختیار کرده شاه را روی دست صدراعظم و برادر وی صاحب جمع^۳ و دو سه نفر از اعیان وفادار به جای گذاشتند.

پس از ادای این کلمات پیشخدمت آماده شد که برای رساندن پیغام به سردار اکرم و نظام‌الدوله سابق‌الذکر اسب بتازد. ولی در همان دم قاصدی از طرف صاحب جمع سر رسید و دستخط صدراعظم را به مضمون زیر به دستم داد:

مقرب السلطان پالکونیک قزاقخانه.

به عهده شما محول می‌شود که قزاقها را احضار و در شهر به گشت بگمارید که از بروز اغتشاش جلوگیری به عمل آید. انشاءالله عصر به شهر می‌آییم. بحمدالله طوری نشده و ذات شهریاری کاملاً سلامت می‌باشند.

در ضمن قاصد مزبور پیغام شفاهی صاحب جمع را نیز ابلاغ نمود که به دستور صدراعظم باید بلافاصله به دربار حضور یابم تا دستخط شاه به خود من داده شود. مأمورین را در پی افسران قسمتها فرستاده برای احتراز از اغتشاش و جلوگیری از اشاعه شایعات مخاطره‌آمیز در این ساعات بحرانی که در تهران نه شاه بود و نه صدراعظم و نه اکثر وزرا (که عده‌ای به همراه شاه بودند و عده‌ای به مناسبت روز جمعه برای زیارت اماکن مقدسه یا به منظور گردش از شهر بیرون رفته بودند)، امریه زیر را صادر نمودم:

به اطلاع عامه برسانید که سفیرکبیر دولت عثمانی که قرار بود چند روز دیگر به تهران وارد گردد بر خلاف انتظار ساعتی بعد به تهران وارد خواهد شد.

نظر به اینکه در حال حاضر در شهر تهران نفرات قشونی آماده برای استقبال حضرت

۱- سردار اکرم: ارشد سرداران در ایران و متفدترین آنها، زیرا که فرماندهی افواج دهگانه و مطمئن‌ترین افواج آذربایجانی در عهده اوست. مورد محبت خاص شاه و داماد صدراعظم می‌باشد.

۲- نظام‌الدوله: فرمانده کل توپخانه، بسیار مورد اعتماد ولی بسیار فرتوت می‌باشد. در جنگ هرات فرمانده فوج بوده است.

۳- صاحب جمع - وزیر دواب و اموال دولتی، برادر صدراعظم - توضیح ذیل بادداشتهای کاساکوفسکی.

اشرف منیف پاشا، سفیرکبیر عثمانی وجود ندارد، لذا اعلیحضرت همایونی چنین مقرر فرمودند که به فوریت کلیه نفرات قزاقخانه را که به من سپرده شده است جمع آوری کرده با توپخانه و موزیک و تحت ریاست شخص اینجانب فی الفور به استقبال سفیرکبیر بشتابم. در عین حال که امریه را به امیرتومان مارتیروس خان - رئیس ستاد بریگاد - دیکته می نمودم، گزارش زیر را به سفارت دولت امپراتوری روس فرستادم:

الساعة پیشخدمت شاه از شاه عبدالعظیم سواره سر رسید و کاملاً محرمانه اطلاع داد که اعلیحضرت در شاه عبدالعظیم بوده و با رولور به او سوء قصد شده و بنا به اظهار پیشخدمت گلوله به ران شاه اصابت نموده است. صدراعظم بلافاصله به سه نفر: (۱) سردار اکرم، (۲) نظام الدوله و (۳) اینجانب مأموریت داده است که تدابیر لازم برای حفظ انتظامات اتخاذ و به کلیه نفرات فشنگ داده شود.

من تقاضا نمودم صریحاً معین گردد دستورات چه شخصی را من وظیفه دارم اجرا نمایم. پیشخدمت چنین پاسخ داد که فقط اوامر صدراعظم را. من توسط پیشخدمت پیغام دادم که این دستور حضرت اشرف را به پیغام شفاهی اکتفا و اجرا خواهم کرد، زیرا فرصتی نیست. ولی دستورات بعدی بایستی کتبی و به مهر و امضای صدراعظم به من ابلاغ گردد. احتراماً تقاضا دارد، در خصوص اشکالاتی که به احتمال ممکن است پیشامد کند و همچنین در این باب که آیا موظف هستم اوامر وزیر جنگ^۱ را کماکان اجرا نمایم، یا اینکه منحصرأ از صدراعظم دستور دریافت نمایم، تعلیمات لازم به اینجانب داده شود. الساعه صاحب جمع برادر صدراعظم از شاه عبدالعظیم سر رسیده و مرا به دربار احضار نموده است.

پس از ارسال گزارش به سفارت دولت امپراتوری روس تا موقع جمع آوری کلیه نفرات قزاق از چهار گوشه شهر که به مناسبت روز جمعه با اشکالات توأم بود، خود به سوی قصر سلطنتی شتافتم.

وقتی به قصر رسیدم، شاه را به تهران آورده بودند. معلوم شد که جنرال پیشخدمت فقط چند دقیقه جلوتر از شاه به نزد من رسیده و شاه را نیز بلافاصله در کالسکه به تاخت به شهر آورده اند.

هر چه به قصر نزدیکتر می شدم، آشفتگی و اضطراب بیشتر محسوس می گردید. نه

فقط دروازه ارگ، بلکه درهای ورودی به قصر نیز نگهبان نداشت. در دقایق اول، حراست دربار فقط به عهده قراولان داخلی فوج مازندران (سوادکوه) و نزدیکان صدراعظم بود!

پس از من اسکادران مختلط قزاق سررسید که از نفرات همهٔ قسمت‌ها که زودتر آماده شده بودند، تشکیل داده شده بود. قسمتی از اسکادران را بلافاصله برای حراست سفارت امپراتوری روس در صورت بروز اغتشاشات اعزام نمودم.

سپس صاحب منصبان ارشد دولتی، یکی پس از دیگری به دربار جمع شدند. از نمایندگان سفارتخانه‌های خارجی اولین کس مترجم سفارت انگلیس به معیت پزشک انگلیسی دکتر اسکالی رسیدند.

به موجب دومین دستور قطعی صدراعظم کلیهٔ درهای ورودی حیاطهای وسیع و عمارات سلطنتی را محکم بسته و قفل نمودند. به استثنای تنها در ورودی جنوبی قصر که آن هم فقط به حیاط بیرونی که تالار سلام و تخت مرمر نادری در آنجا قرار دارد [متهی می‌شود].

به دومین حیاط بیرونی که بنای هیأت وزرا و قسمتی از وزارت خارجه و مسکن حاجب‌الدوله^۱ قرار دارد و به وسیلهٔ در محکم و مشبکی از اولین حیاط دربار جدا شده است، کسی اجازهٔ ورود نداشت، مگر به دستور شخص صدراعظم و برادران وی یعنی امین‌الملک^۲ و صاحب جمع.

صدراعظم به محض اینکه چشمش به من افتاد، مرا به کناری کشیده شخصاً ضمن دادن تعلیمات لازم امر نمود که حفاظت شهر را به عهده بگیرم. اما حفاظت ارگ کماکان به عهده سردار اکرم واگذار گردید.

در ضمن این مذاکرات با صدراعظم که در این دقایق وحشت‌بار تمامی ابهت و متانت و حضور ذهن همیشگی خود را به نحو اعجاب‌آوری حفظ کرده بود، نایب‌السلطنه وزیر جنگ با سیمایی متوحش، پریده رنگ و حالتی خراب و چشمانی سرگردان و تأثرآور از اندرون خارج گردید و در صحبت بر من پیشی جسته گفت: «وحشت‌آور است. درست به قلب اصابت کرده!»

۱ - حاجب‌الدوله رئیس فراشخانه، به عبارت آخر رئیس پلیس داخلی دربار.

۲ - امین‌الملک وزیر داخله و دارایی - (توضیح مترجم کتاب خاطرات کلنل کاساکوفسکی).

بسیار تکان‌دهنده بود ... ولی من به خود اجازه نمی‌دادم که دقیقه‌ای وقت تلف کنم از این رو سکوت مرگبار را شکسته به صدراعظم چنین گفتم:

«از این قرار غیر از اوامر کتبی که حتماً به مهر و امضای حضرت اشرف صادر و ابلاغ خواهد شد، اینجانب هیچ‌گونه دستورات دیگری را اجرا نخواهم کرد.»

صدراعظم از نظر نزاکت ولی با لحنی مردد گفت که دستورهای والاحضرت نایب‌السلطنه را هم رعایت نمایم.

این وضعیت باریک‌بزرگترین مشکلی بود که برای من در تمامی دوره بحرانی روی داد. ولی تمامی سنگینی مسؤلیتی را که به عهده من محول شده بود، در نظر آورده و با در نظر گرفتن خصومت پایداری که فیما بین داشتند، بدون اندکی تردید همان‌جا اعتراض کردم و گفتم:

«در وضع موجود من نمی‌توانم از دو مقام دستور بگیرم بنابراین تقاضا دارم در همین ساعت به طور قطعی معین فرمایید به چه شخصی جهت دریافت اوامر بایستی مراجعه نمایم.»

نایب‌السلطنه مطلب را دریافت با بی‌میلی گفت:

«آنچه شخصاً به عقلمان می‌رسد عمل کنید. این مصیبت مرا آنچنان درهم شکسته است که عقلم کار نمی‌کند ... بهتر آن است همان به حضرت اشرف صدراعظم مراجعه نمایم.»

این را گفته با قدمهای لرزان از در بیرون رفت و در کالسکه قرار گرفت و به باغ امیری خود که در مغرب شهر قرار دارد، روانه گردید.

همین که نایب‌السلطنه خارج شد، صدراعظم به سرعت سر بیخ گوش من گذاشته گفت: «امید من به شماست، اگر هم نیاز به کسب دستور داشتید فقط به شخص اینجانب مراجعه نمایم.»

در این ضمن آقای شچگنوف کاردار دولت امپراتوری روس به همراهی مترجم سفارت آقای گریگوریچ به دربار آمد. در تکمیل گزارش قبلی خود، کلیه ماوقع را به اطلاع آقای کاردار رساندم. آقای کاردار پس از مذاکره با صدراعظم تأیید نمود که من با تقبل مسؤلیت حفاظت پایتخت، بایستی منحصراً برای اخذ دستور به صدراعظم مراجعه نمایم.

من نیم ساعت دیگر در دربار توقف نموده و در این مدت این مطالب را شنیدم. شاه به مناسبت روز جمعه، به حضرت عبدالعظیم رفته و قبل از چاشت^۱ به مسجد روانه می‌شود. اطرافیان شاه توصیه می‌کردند که قبلاً صبحانه^۲ میل کند ولی شاه قبول ننموده گفته است که نماز پیش از ۱۰ دقیقه طول نمی‌کشد و بهتر است بعد از نماز^۳ چاشت بخورد. در این وقت صدراعظم اگر چه چیزی که سبب سوءظنش شود، در میان نبوده معذالک تحت تأثیر یک حس باطنی به شاه پیشنهاد می‌کند که قبلاً همه زائرین را از مسجد^۴ بیرون کنند. شاه جواب می‌دهد که دلش می‌خواهد به همراه دیگر مردم زیارت نماید.

هنگامی که شاه در کنار ضریح بوده شخصی ملبس به لباده فراخ ایرانی عریضه به دست به شاه نزدیک می‌گردد. در آستین فراخ لباده‌اش رولوری داشته که با آن به طرف شاه شلیک می‌کند. شاه فقط توانسته بگوید: «بگیرید. بگیرید.» و بی‌جان به روی دست پیشخدمتی که در کنارش بوده می‌افتد. هنگامی که او را به مقبره مجاور موسوم به امامزاده سید حمزه که جیران خانم فروغ السلطنه محبوب‌ترین زنان عهد جوانی شاه آنجا مدفون است، می‌بردند، بدن شاه چند بار تکان خورده. ولی این دیگر تشنجی بیش نبوده است. معلوم گردید که قلب شاه بسیار بزرگ بوده. گلوله درشت از میان دنده‌های ششم و هفتم گذشته متهاالیه پایین قلب را سوراخ [کرده] در ستون فقرات گیر می‌کند. اگر قلب شاه به اندازه طبیعی می‌بود، گلوله به قلب اصابت نمی‌کرد. یک ساعت و نیم جسد در شاه عبدالعظیم بوده، پس از آن تصمیم می‌گیرند که آن را به تهران حمل نمایند. جسد شاه را در کالسکه نشانده و صدراعظم نیز با وی نشسته سراسر راه حایل بدن بوده و با دستمال صورت وی را باد می‌زده است، چنانکه گویی می‌خواهد حالش را به جای آورد. کالسکه را هم به تاخت راه انداخته‌اند.

قاتل پس از تیرزدن شاه تیر دویم را می‌خواسته است به صدراعظم شلیک کند ولی پیشخدمتها و زائرین علی‌الخصوص زنها که اطراف شاه بودند، قاتل را گرفته به زمین

۱- در حقیقت قبل از نهار.

۲- منظور از صبحانه نهار ظهر است.

۳- گمان می‌رود منظور نویسنده از کلمه نماز همان زیارت است.

۴- منظور از کلمه مسجد که نویسنده به کار برده گمان می‌رود حرم باشد. (مترجم)

زدند و یکی از پیشخدمتها (معین الدوله) به زحمت زیاد حتی با به کار بردن دندانها رولور را از چنگ وی گرفته به طرفی پرتاب می‌کند (این رولور ناپدید شده و تاکنون به دست نیامده است). زنهای زائر می‌خواستند جانی را پاره‌پاره کنند و با چنان خشمی به روی وی ریختند که صدراعظم قوی هیکل و چند نفر باقیمانده از ملتزمین شاه (که با بقیه فرار کرده بودند) به منظور حفظ قاتل جهت بازپرسی به زحمت موفق شده‌اند او را از چنگ زنان نجات بخشند و در این کشمکش زنها هر دو دست صدراعظم را با چنگالهای خود بسختی مجروح نموده‌اند.

جانی را دستگیر و با کالسکه به دربار آورده‌اند.^۱

کالسکه شاه به حسب معمول جلوی در اندرون توقف می‌کرد. ولی این دفعه کالسکه را جلوی عالی‌قاپو در ورودی اولین حیاط کاخ سلطنتی به نام دیوانخانه تخت مرمر راندند. آنجا اسبها را باز نموده، کالسکه را با دست به حیاط برده همچنان با دست تا حیاط سوم که باغ نامیده می‌شود، می‌برند.

در آنجا صندلی چرخ‌دار آورده، نعش را در آن می‌نشانند و به حیاط نارنجستان می‌برند. از آنجا هم به تالار برلیان که مجاور آن است، حمل می‌کنند. (که به سبب آینه کاری سقف و دیوارها بدین نام نامیده می‌شود) در آنجا جسد را به روی تشک روی زمین گذاشته یکی از پیرترین و مقدس‌ترین شاهزادگان موسوم به حاج فریدون میرزا را به پاسداری وی می‌گمارند و همان او همان شب، آیین تغسیل و تکفین شاه را انجام می‌دهد.

من پس از دادن دستورهای لازم و تعیین سردسته‌ها و اعزام افسرها به محلات دوباره به دربار نزد صدراعظم شتافتم و او را در معیت کاردار روس و سفیر انگلیس و مترجمین آنان در تلگرافخانه خصوصی شاه یافتیم که با والاحضرت ولیعهد که در تبریز اقامت داشت به منخابره مشغول بودند.

۱ - جانی اهل کرمان است به نام میرزارضا. نوکر باوفا و فداکار سیدجمال‌الدین معروف که توسط شاه از ایران تبعید و اکنون در کنستانتینوپل (استانبول فعلی - مترجم کتاب خاطرات کلنل کاساکوفسکی) سکونت دارد. صدراعظم، چنانکه ذکر شد، در تمام طول راه از شاه‌عبدالمعظم تا تهران، شاه را به حالت نشسته نگه داشته و با دستمال او را باد می‌زده است. او با چنان مهارتی همه را درباره زنده بودن شاه به اشتباه انداخته بوده است که حتی سرفراول دروازه ورودی ارگ، از میدان توپخانه و نیز قراولخانه توپخانه احترامات مقرر برای ورود شاه را به جا آورده، حتی موزیک توپخانه سرود دولتی را اجرا کرده بود. (توضیح کاساکوفسکی).

صدراعظم که در حضور مردم حداکثر فشار را به نیروی اراده خود وارد ساخته بود، طاقتش به پایان رسیده بود. زیر فشار وقایع وحشتناک این روز درهم شکسته و بیمار شد؛ تشنجات معدی و غش و بیهوشی آزارش می داد. گاهی بیهوش می شد، گاهی به هوش می آمد. سراسیمگی در کاخ به درجه ای بود که سفیر انگلیس مجبور گردید خود فنجان و قاشق بشوید، خود چای بریزد و مدتی به دنبال قندان بگردد.

در پاسخ گزارش تلگرافی صدراعظم درباره مآووقع که با حضور نمایندگان روس و انگلیس به ولیعهد به تبریز مخایره و اشاره شده بود که شاه فقط زخمی شده است و از او تقاضای دستور شده بود، مظفرالدین شاه دوباره سؤال کرده بود که چه شخصی در تلگرافخانه است؟ صدراعظم همه حضار را نام می برد. مظفرالدین شاه بار دیگر سؤال می نماید پس نایب السلطنه کجاست. جواب می دهند که مشارالیه در امیریه است. پس از ساعتی تلگراف تقریباً به مضمون زیر که بسیار جامع و حساب شده تنظیم یافته بود، خطاب به صدراعظم واصل گردید:

از دستورهایی که صادر نموده اید سپاسگزاریم. کماکان به صدارت ابقا می شوید.

به کلیه صاحبان مناصب و شاهزادگان و وزرا و حکام و روحانیون و غیره، اراده و اوامر ما را ابلاغ نمایید که هر یک کماکان به اداره امور محوله ادامه دهند. هیچ کس از مراسم شاهانه ما محروم نخواهد ماند. کلیه گزارشها و تقاضاها فقط توسط حضرت اشرف باید به عرض رسانده شود.

همچنین به صدراعظم دستور اکید داده شد، که تا ورود شاه پای از کاخ بیرون ننهد. همه حضار ظاهراً نگران بودند از اینکه نایب السلطنه چه در باطن دارد و چه موقعیتی اتخاذ خواهد نمود. در این موقع من داوطلب شدم که به نزد نایب السلطنه بروم زیرا که بهتر از هر کس دیگر به طبیعت غدار او آشنایی داشتم و در ثانی از تمامی سوراخ سنبه و راه و رخنه های قصر او اطلاع داشتم و همه فراولان حتی نوکرهایش مرا می شناختند و احترام می گذاشتند. آن وقت با صلاحدید کاردار سفارت روس و سفیر انگلیس و صدراعظم تصمیم گرفته شد که مرا به نزد نایب السلطنه بفرستند.

قبلاً سردار افخم وکیل الدوله که طرفدار و محبوب القلوب نایب السلطنه و به وسیله وی از هیچ به شأن و مقام رسیده است، از طرف صدراعظم برای صدور دستوراتی احضار گردیده بود. وی همان موقع که قرار شد به نزد نایب السلطنه بروم، سر رسید. من

پیشنهاد نمودم که سردار افخم نیز همراه من بیاید. رونوشت تلگراف را دست او دادند و متفقاً ساعت ده شب به حضور نایب السلطنه رفتیم. نایب السلطنه را در حال زاری یافتیم. آنچنان ترس بر او مستولی شده بود که بریده بریده سخن می گفت و کلمات فرانسسه و فارسی را مخلوط می کرد. حضور من ظاهراً وی را متوحش ساخته بود ولی من هر چه زودتر او را از نگرانی بیرون آوردم بخصوص که به تنهایی فقط به همراهی سردار افخم به حضور وی رفتیم. سردار افخم تلگراف شاه را به نایب السلطنه تسلیم نمود که در آن تلگراف در درجه اول به ابقای صدراعظم به سمت فرمانروا در ایران اشاره و متذکر شده بود که کلیه مأمورین دولت اعم از وزرا و غیره و همچنین شاهزادگان موظف هستند کلیه عرایض خود را به وسیله صدراعظم به عرض برسانند.

تأمل نمودم تا نایب السلطنه سه بار تلگراف را مرور کرد. سپس به نحو موجز ولی قاطع او را حالی کردم که کناره گیری سریع وی از کاخ همه را به شگفتی درآورده و سوء اثر بخشیده است. بخصوص که از استفسار و جویا شدن شاه جدید در خصوص نایب السلطنه و از مضمون تلگرافی که اینک تقدیم شده پیداست که شاه جدید مایل است اولاً نایب السلطنه در چنین روزهای سخت و نگران کننده انزوا اختیار نکند.

ثانیاً وضع کاملاً روشن و مشخصی اتخاذ نماید.

ثالثاً بلا شرط از صدراعظم اطاعت نماید.

در جواب، نایب السلطنه اظهار نمود که خدا گواه است شخصاً به شاه جدید تلگراف فرستاده است و در صورت تردید می تواند قبض تلگراف را نشان دهد.

پس از آن سر به گوش من نهاده شروع به نجوا نمود که:

«حالا دیگر همه چیز برای من تمام شده ... من نمی دانم صدراعظم با من چه معامله [ای] خواهد نمود. نمی دانید او چگونه دشمن خونی من است ... حالا دیگر تنها امید من به روسیه است. به کاردار از قول من بگویید که من به سفارت روسیه پناهنده می شوم. از این ساعت من کاملاً خود را در اختیار روسها می گذارم. فقط زندگانی من، خانواده من و اموال مرا تأمین نمایند...»

من سکوت اختیار کرده بودم، نایب السلطنه پریشان شده بالاخره گفت:

- چرا سکوت می کنید؟ آخر بگویید تکلیف من چیست؟

در پاسخ او گفتم:

- آنچه مأموریت داشتم به عرض حضرت والا برسانم، به عرض رساندم. نظریه شخص من در اینجا مورد ندارد. اگر چنانچه مایل باشید مطلبی از جانب شما به عرض آقای کاردار برسانم آنچه میل دارید کتباً مرقوم دارید تا یکسره از اینجا به سفارت بروم. گفت: «خیر، از شما استدعا دارم بخصوص نظریه خودتان را بگویید... من دارم دیوانه می شوم.»

آنگاه من گفتم: «نه تنها شاه، بلکه نمایندگان روس و انگلیس هم صدراعظم را به فرمانروایی ایران شناخته‌اند. درباره‌ی الاحضرت از طرف ظل السلطان به هیچ وجه اسمی برده نشده. دیگر چه جای شک و تردید است؟ فوراً تلگرافی توسط صدراعظم به شاه مخابره نمایید و بدین وسیله به اعلیحضرت و دیگران فرمانبرداری خود را نسبت به شاه و اوامر ملوکانه که اولین اراده‌اش تعیین صدراعظم به فرمانروایی کشور بوده، به ثبوت برسانید. اگر میل مبارک باشد تلگراف را مرقوم دارید هم الان آن را به صدراعظم می‌رسانم.»

پس از این کلمات برخاسته به منظور خداحافظی تعظیم نمودم ولی نایب السلطنه مرا ننگه داشته گفت: «امروز حالم بکلی خراب است ... جان در بدنم نمانده است ... فکرم اصلاً کار نمی‌کند ... ولی فردا صبح تلگراف را می‌فرستم.»

از امیریه نزد کاردار دولت روس رفته گفتگوی خود را با نایب السلطنه عیناً به عرض رساندم. وظیفه خود می‌دانم در اینجا متذکر شوم که رفتار نایب السلطنه با همه ناشایستگی و بزدلی‌اش و تشویش وی درباره‌ی مقدرات خود تا حدودی بی‌اساس هم نبود، زیرا که در ایران با فوت شاه تمام فرزندان وی از صحنه خارج، و فرزندان شاه جدید جای آنها یعنی جای عموه‌های خود را می‌گیرند. در این غائله اگر فرزند شاه فقید یا برادر شاه جدید، رفتار رضایت‌بخش باشد، معمولاً فقط مناصب و قسمتی از اموال خویش را از دست می‌دهد. برای تضعیف وی، شاه از دادن مشاغل منافع‌دار خودداری [می‌کند] و در عین حال عمداً او را می‌دوشد تا بکلی ورشکست [شده] و موقعیت خود را از دست داده برای شاه جدید بی‌خطر شود. آن وقت مشاغل درجه دو فرمانداری به وی محول می‌نمایند. ولی اگر در حیات پدر خود با شاه جدید دشمنی ورزیده باشد، ممکن است عواقب وخیمی در انتظارش باشد.

ظل السلطان و نایب السلطنه در حیات ناصرالدین شاه علناً با ولیعهد یعنی شاه فعلی

در مقام دشمنی بوده، ضمناً نه فقط در اختفای این عدوات نکوشیده، بلکه مدام توطئه می نمودند که خود به ولایتعهدی برسند.

نظر به اینکه در سلسله قاجار بر تخت نشستن هر یک از سلاطین بدون اغتشاش و طغیان از طرف عموها و برادران شاه جدید و بدون خونریزی و چشم درآوردن و شکنجه کردن در سیاه چالها و دست کم بدون مصادره کلیه اموال منسوبین و مدعیان شاه تازه، به سامان نرسیده است، نایب السلطنه فقط در صورتی می توانست آسوده خاطر باشد که مطمئن بوده باشد شاه جدید نسبت به وی نهایت درجه مروت به خرج خواهد داد. اما نایب السلطنه چه تضمینی دارد که شاه جدید واقعاً چنین خواهد بود یا آنکه اطرافیان شاه در او ایجاد سوءظن و عداوت نخواهند نمود؟

رفتار اولیه نایب السلطنه به محض اطلاع از قتل شاه مبتنی بر همین اندیشه‌ها بوده است. توضیح اینکه روز قتل شاه، نایب السلطنه در شاه عبدالعظیم حضور نداشته. وقتی که یکی از منسوبان وی که همراه شاه بوده به نزد وی تاخته و اولین بار خبر گلوله خوردن شاه را به وی می دهد، نایب السلطنه که در این وقت مشغول تنظیم رقعتهای دعوت برای روز جشن بوده دست از کارها کشیده و به احتمال قوی برای جمع آوری گنجینه‌های گردآورده‌اش به تعجیل خود را به حرمسرا می رساند. (حرمسرای که علاوه بر قصر اختصاصی خود در امیریه یکی دیگر هم در قصر سلطنتی داشته است.)

پس از نیم ساعت هنگامی که مجدالدوله داماد نایب السلطنه وارد و خبر قطعی کشته شدن شاه را به وی می دهد، نایب السلطنه فوراً کالسکه طلب نموده یکسره به امیریه می رود به قصد اینکه دیگر از آنجا به دربار برنگردد. و وقتی به دربار مراجعت می کند که دو قاصد پیاپی به امیریه آمده اطمینان دادند که شاه زنده است و به شهر مراجعت نموده. درباره ظل السلطان هم می توان گفت مدتها قبل از قتل شاه لااقل مدت سی سال - چه در دوران سلطنت شاه سابق چه شاه فعلی - در نظر کلیه سفرای خارجی و صدراعظم به طور کلی در نزد کلیه طبقات ملت بزرگترین محل خطر شناخته شده است. ولی خوشبختانه فعلاً در سایه خواست فوق العاده خدا و فراهم گردیدن شرایط مساعد از خارج، وضع ظل السلطان عجالتاً بسامان تر و روبراه تر از آن نایب السلطنه می باشد.

در نوزدهم آوریل (۱۲۷۵/۲/۱۲)^۱ به ظل السلطان نیز به مانند نایب السلطنه، خبر قتل

۱ - تقویم روسی قدیم از نظر تطبیق با سال شمسی با تقویم میلادی تفاوت داشته است که پس از انقلاب

شاه فوراً داده نشده، بلکه اطلاع داده بودند که شاه زخمی شده است.

در پاسخ ظل السلطان [با] شرح مبسوطی صمیمانه اظهار دلسوزی نموده بود. به سایر حضور یافتگان در دربار یعنی به مقربترین کسانی که مورد اعتماد بودند، خبر فوت در ساعت چهار بعد از ظهر داده شد. به ولیعهد و ظل السلطان نیز، در همان تاریخ، ولی دیروقت تلگرافهای دوم مخابره شد که شاه زخمی نشده بلکه کشته شده است.

ظل السلطان به محض دریافت تلگراف، برخلاف انتظار، بلافاصله به شاه جدید در تبریز تلگراف می‌کند که او اصلاً تصور نمی‌کند که شاه مرده، بلکه فقط اسم عوض شده است: ناصرالدین شاه بوده و اکنون مظفرالدین شاه است و از آن دم که مظفرالدین شاه بر اریکه سلطنت تکیه زند، وی از کلیه حقوق خویشاوندی منصرف و خود را نه برادر شاه و نه حتی شاهزاده می‌شمارد بلکه غلام خانه‌زاد اعلیحضرت می‌باشد. امر شود که در اصفهان بماند می‌ماند، امر شود به تبریز برود می‌رود، امر شود به تهران بیاید می‌آید، امر شود که از کلیه مناصب خلع شود قبول و خانه‌نشین خواهد شد. علاوه بر آن از شاه استدعا می‌نماید که در صورت ابقای وی در حکومت اصفهان، خلعت برای او فرستاده شود تا مردم بدانند که مورد مراحم ملوکانه می‌باشد.

ضمناً تلگرافی نیز به صدراعظم مخابره و در آن مراتب اطاعت خود را اعلام و تقاضا می‌نماید که او را شاهزاده بشمارند، بلکه یکی از مطیع‌ترین نوکران شاه و از زیردستان صدراعظم بدانند.

چه امری ظل السلطان را وادار نمود که چنین کند؟ آیا فراست ذاتی و اطمینان به این امر که اگر هم تاج و تخت بخواهد، دوامی نخواهد آورد یا شناسایی شاه جدید از طرف روس و انگلیس یا توصیه پنهانی انگلیسی‌ها که با اوضاع فعلی مطیع سلطان قانونی باشد.

اینها مطالبی است که تا زمانی که مقدر است مکتوم می‌ماند. به هر تقدیر ظل السلطان با روشن بینی و رویه عاقلانه خود در عین حال هم شاه جدید و هم صدراعظم را لااقل در اوایل امر به سوی خود جلب نمود. می‌گویند ظل السلطان حتی به عنوان باج پنجاه هزار تومان برای مخارج مسافرت شاه جدید از تبریز به تهران حواله کرده است. سایر

شاهزادگان یعنی: جهانسوز میرزای فرتوت پسر فتحعلی شاه، برادران شاه (ملک آرا و رکن الدوله و عزالدوله)، فرزندان شاه (سالارالسلطنه و یک طفل چهار ساله) و به طور کلی همه منسوبین شاه فقید (چه پدری چه مادری) یک نسل به عقب رفتند و هیچ یک عرضه‌ای ندارند که خطری از ناحیه آنان مترتب باشد و اولاد ذکور و اناث شاه جدید جای فرزندان شاه فقید را گرفته وارث مقامات آنها می‌شوند.

در شهر آرامش برقرار است و اجحافات شاید هم کمتر از زمان حیات شاه و حکومت نایب‌السلطنه باشد، زیرا که پلیس از قزاقها ملاحظه دارد و صاحب‌منصبان و اعیان از قدرت و خشونت صدراعظم می‌ترسند.

... وظایف وزیر جنگ را در حقیقت خود صدراعظم ایفا می‌نماید. کلیه دستورها به پادگان شهر از ناحیه صدراعظم مستقیماً به سردار اکرم (که به احتمال قوی نامزد شغل وزارت جنگ می‌باشد) و اینجانب صادر می‌گردد...^۱

امین‌السلطان برای جلوس شاه جدید از بانک شاهنشاهی اعتبار می‌گیرد.
امین‌الدوله می‌نویسد:

«امین‌السلطان سعی کرد که در شهر، مردن شاه شهرت نکند. عمله و اجزای حکومت را به نظم محلات و کار دکاکین نانوایی گماشت که وسیله هرج و مرج و شوریدگی پایتخت به دست او باش نیفتد.

کلنل کاساکوفسکی رئیس سواران قزاق را به عنوان گزیده به داخله شهر مأمور نمود. سران سپاه از امیر توپخانه و آجودانباشی و امرای تومان و سرتیپان حاضر شدند و همه جا قراولان و مستحفظین را محکم نمودند. در حیاط یعنی جلو قصر ابیض و سمت آبدارخانه فرش گسترده شد. وزرا و امرا و شاهزادگان که وقوع حادثه را می‌شنیدند، به تحقیق ماجرا می‌آمدند. ترتیبات درباری و صورت دایره دربار از بسته بودن در و ایستادن دربانان و انبوه سرباز و فراش اگرچه یک امر خطیر را معلوم می‌کرد اما به هیچ خاطر نمی‌گذشت که ناصرالدین شاه را حکم قضا و پنجه تقدیر با پای خود به مقتل برده، به طرفه‌العین سور قرن به سوک و سوز قرین شده باشد. منظر باغ و آن همه اسباب چراغ و آرایشها که برای دو روز دیگر آماده جشن بزرگ بود، با موج عزا در اوج فضا، به دیده

صاحب‌نظران موعظه هولناک و در گوش اهل خرد اندرز اندوهگین می‌شد. واردین سرای سلطنت همین که به وفات واقف می‌شدند، در مجلس جلو قصر ایضاً توقف می‌کردند و از این روی انجمنی مختلط و گروهی مبهوت نشسته نمی‌توانستند باور کنند که به تاج و تخت ایران چه خاک مصیبت بیخته است. امین‌السلطان در ورود به شهر سوء قصد و تیرانداختن به شاه را علی‌الغور به ولیعهد مظفرالدین میرزا تلگراف کرد، به صورتی که گویا شاه ولیعهد را به تلگرافخانه خبر دادند، که رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت. هنوز آفتاب روز جمعه غروب نکرده گفتند ولیعهد در تلگرافخانه تبریز حاضر است و سبب تأخیر آن بود که بامداد همین روز ولیعهد از ملالت انقلابات و قصوری تنظیمات شهری و کمبودی ارزاق ره صحرا گرفته عزم شکارگاه بابا باغی کرد و در عبور کالسکه ولیعهدی زنان برای نان هرزه‌درایی و زبان‌درازی نموده، به جانب جنیت شاهزادگان گل ولای افکنده بودند و حضرت ولایتعهد را ظهور این حال به وقوع هنگامه و هیجان کلی تهدید کرده بود. خبر نخستین که هنوز به بشارت پادشاهی اشارت نداشت با مشاهدات صبحگاهی به ولیعهد یقین قطعی داد که به طنبور نغمه افزوده به شورش جمهور مدد می‌کند. در عود به تبریز تردید و تشویش دامش می‌گرفت، لاجرم تن به قضا و به بلا رضا داد. یک ساعت به غروب مانده به عمارت حکومتی و پای دستگاه تلگراف رسید. امین‌السلطان از میان جمع برخاست که با وارث تاج و تخت به مخبره بنشیند. در این حین سفرا و مأمورین دول که از طریق اطبای خود مرگ شاهنشاه را مطلع بودند، از پی یکدیگر رسیدند و امین‌السلطان را در سر پا ملاقات نموده تأسف و تسلیت گفتند و با او تا اتاق تلگرافخانه رفتند. فرصت از دست نرفت و در طی طریق امین‌السلطان تهیدستی و بیچارگی دستگاه سلطنت را به میان آورد که در خزانه پول نیست، مصارف روزانه دربار و جیره مستحفظین و قشون ساخلو تهران نرسیده است و اگر در این هنگام نرسد، هنگامه بزرگ و هرج و مرج بی‌علاج می‌شود. از طرف دیگر ولیعهد در تبریز دیناری ندارد و برای آمدن به تهران و جلوس به سریر موروث مبلغی خرج ناگزیر دارد، در بانک دیگر اعتبار نداریم چرا که معاملات سابقه مهمل مانده و به وعده وفا نکرده شرط به جا نیاورده‌ایم. وزیر مختار انگلیس به عهده گرفت که به لندن تلگراف کند و برای مبلغ لازم اعتبارنامه به بانک شاهنشاهی بیاید. امین‌السلطان به غنیمت بارده التهاب خود را تسکین نمود، که هم وسیله حفظ هیأت درباری به دست آمد هم به شاه تازه خدمتی غیر مترقب و

در گرداب فلاکت و درماندگی دستگیری غیرمنتظره است. سفر را وداع گفت و ولیعهد را به سلطنت ایران خدیوی تبشیر نمود. هلاک ناصرالدین‌شاه را چنان که واقع شده بود به مظفرالدین‌شاه خبر دادند و از هر مزده بهتر اینکه شاهزاده از مخاطرات و آشوب تبریز به لباس پادشاهی می‌گریزد و به هنگامی که پول و اعتبار در دستگاه نمانده است، امین‌السلطان شاه جدید را به مساعدت بانک نوید می‌دهد. مخابرة تلگرافی آنقدر طول کشید که ساعتی از شب گذشته غلام‌حسین‌خان غفاری امین خلوت آمد و از طرف امین‌السلطان به شاهزادگان و وزرا گفت: وقت است از این مجمع و هیأت به شاه نو تسلیه و تهنیت کنید. مختصری به امضای همه و بی‌تعداد اسامی نوشته شد.

آنچه از بیانات میرزارضا بر می‌آمد، به همین قصد بد از استانبول بیرون آمد و این درجه اطمینان و دلیری او نشان می‌داد که زندگی او را ضمانت کرده و وعده حمایت داده‌اند. می‌گفت: روزی که شاه به تفرج شمیران رفته بود همه جا همراه بودم و دو سه بار فرصت خوب و مساعد داشتم که کار را فیصل کنم، دلم گواهی نداد و باز به خاطرم گذشت در شب جشن قرن که شهر چراغان است و شاه به گردش میدان و بازار می‌رود و در خیابانها جمعیت مردم زیاد و شاه در هر چند قدم می‌ایستد، باید این کار صورت بگیرد. دیدم شب و میان اجتماع خلق و بحبوحه و ازدحام مرد و زن از کشته‌شدن پادشاه ممکن نیست که مردم به هم نیفتند و خونها ریخته نشود، در این بوک و مکر دیدم شاه خود مقصود مرا استقبال نمود و به پای خویش به مقام انتقام می‌آید. بقعه حضرت عبدالعظیم را از همه جا مناسب‌تر دیدم و شد اینکه دیدید.

غسل و تکفین ناصرالدین‌شاه

امین‌الدوله می‌نویسد:

«حاجی حیدریه خاصه‌تراش نیز ایستاده است که این حمام مخدوم تاجدار هم به دست او انجام گیرد. آقا نجف نایب سرایدار با سه نفر سرایدار در اتاق سلطنتی ایستاده و تنها مردمی هستند که بر بساط مرگ و دستگاه بی‌مزد اثبات وفاداری می‌کنند و حق نعمت به جا می‌آورند. لاجرم پیکر پادشاه از لباس عاریت برهنه شد، مانند خرمنی گل که جور خزان به آن دست نیافته و تن جوان که از دوران پیری فرسوده و فرتوت نشده، ناصرالدین‌شاه در یک خواب خوش و سیمای مهوش. خون دل نازنین را که هنوز